

(مایک)

رو به روی خانم جوانی که خودش رو پروا معرفی کرده بود نشسته بودم و مشغول آشنایی بیشتر با خودش و محیط کاریش شدم.

پروا: قرار همینجا بمونید؟

-فعلا بله، اما خب هنوز معلوم نیست؛ رئیسمون دست تنهاست، باید بریم پیشش...

پروا: اوه، چرا خودشون تشریف نیاوردند؟

-ایشون نمی‌تونن توی این موقعیت تشریف فرما شن.

پروا: چطور؟

-اندکی کسالت دارن.

پروا: آهان، امیدوارم هر چه زود تر حالشون بهتر شه.

-متشکرم...

پروا: یعنی مبلغ پرداختی از سمت ایشان بوده؟

-نه نه، خرید این سهام و این قرارداد مربوط به خودم هست، به ایشان ربطی نداره.

پروا: پس طرف حساب ما خودتونید.

-بله بله...

پروا: خب خوبه.

نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد، متوجه اسم یکی از بچه ها شدم که از راشل مراقبت می کرد؛ با عذر خواهی کوچکی از پروا فاصله گرفتم و گوشی رو جواب دادم.

-بله؟

+سلام آقا...

-بگو، درگیر کارم.

+آقا، خانم...

-خب؟

می‌دونستن که از تماس هایی که با من من و چرندياتشون همراه بود به شدت متنفر بودم و بازم تکرارش می‌کردن

+خانم فرار کردن.

متعجب به صدایش گوش دادم، درست شنیدم؟

-چیشد؟ نفهمیدم؟

+آقا به خدا ما...

عصبی به سمت پروا برگشتم که متوجه چشم های زومش روی خودم شدم، لعنت!

سعی کردم خودم رو کنترل کنم و آروم حرف بزنم.

-من هنوز با ایشون قرار داد نبسته بودم، متوجهی؟

گیج جوابم رو داد.

+چی آقا؟

-کارخونه ی عروسک، هنوز به اون کارخونه نیومد، حواست کجاست؟

اسکین 98